رویدادهای سال دویست و بیست و دوم هجری

(۸۳۶ میلادی)

جنگ‌های بابک

در این سال معتصم جعفر خیّاط [سپهسالار نامدار خود] را برای یاری افشین فرستاد و سی هزار هزار درهم برای سپاه و هزینه‌های ایشان به دست ایتاخ [سپهسالار] بفرستاد و او اینها همه را به افشین رساند و بازگشت.

در همین سال جنگ میان یاران افشین و سپهسالار بابک که آذین خوانده می‌شد درگرفت. انگیزهٔ آن چنین بود که چون زمستان سال ۲۲۱ هجری / ۸۳۵ م سپری شد و بهار بیامد و سال ۲۲۲ هجری / ۸۳۶ م فرا رسید افشین به مقتضای فصل لشکر کشید و به جایی رفت که کلان رود می‌نامیدندش و در آن جا گرداگرد سپاه خود خندق کند و به ابوسعید نامه نگاشت که از برزند، روی سوی روستای کلان رود کند. دوری راه میان آن دو سه میل بود.

افشین پنج روز در کلان رود ماندگار شد تا آن که پیکی برای او گزارش آوردْ که یکی از سرداران بابک که آذین نامیده می‌شود در راستای او لشکر آراسته و خانوادهٔ خود را نیز با شماری پاسدار روان کرده است. بابک به آذین گفت: بهتر آن است که خانوادهٔ خود را در یکی از دژها نگاه داری تا در زنهار باشند. آذین از سرِ خیرگی گفت: من از بیم جهود دژنشین نخواهم شد، [ایرانیان در آن روزگار مسلمانان را که دین تازه آورده بودند جهود می‌خواندند و آنها را هم زبون هم بدکیش و هم بیگانه می‌شمردند]، به خدا هرگز آنها را در چهار دیواری نخواهم نهاد.

افشین، ظفر بن علاء سعد را با گروهی سواره و پیاده گسیل بداشت. آنها شب را

ره پیمودند و به تنگه‌ای رسیدند که تنها باید یکی در پس دیگری ره می‌پیمود و بیشتر سربازان لگام چارپای خود را در دست داشتند و کوه را چندان فراز رفتند که خانوادهٔ آذین و فرزندانی چند از او را بگرفتند.

گزارش به آذین رسید. افشین از آن می‌هراسید که مبادا او راه کوه را ببندد. افشین سپاه را فرموده بود بر ستیغ هر کوهی درفشی سیاه برافرازند و هرگاه نیرویی دیدند که از آن هراسیدند درفش‌ها را به جنبش درآورند، آنها هم سر به فرمان افشین فرود آوردند. پس چون خانوادهٔ آذین را بگرفتند و آهنگ بازگشت کردند و به نزدیکی تنگه بیامدند آذین با سپاهش در رسیدند و با سپاه افشین جنگیدند و شماری از آنها را خون بریختند و چند زن را از چنگ آنها فرو ستاندند. سربازانی که درفش سیاه در دست داشتند آنها را بجنباندند. در این هنگام آذین گردانی بفرستاد که تنگه را بر آنها بگیرند. افشین چون جنبش درفش‌ها را دید گروهی را به فرماندهی مظفّر بن کیذر سوی ایشان فرستاد. او و در پی‌اش بخارا خذاه سوی سپاه آذین شتافتند. چون سپاه آذین که در تنگه بودند سربازان افشین بدیدند از تنگه پای بیرون نهادند و به یارانشان پیوستند و ظفر بن علا و همراهیان او و اسیرانی چند از چنگال ایشان رهیدند.

گشایش بذّ و در بند کردن بابک

در این سال بذّ شهر بابک گشوده شد و مسلمانان بدان در آمدند و به ویرانی‌اش برآمدند و هر چه را در آن بود روا شمردند و این در بیستم ماه رمضان روی بداد.

چندی و چونیِ آن چنین بود که چون افشین آهنگ نزدیک شدن به بذ و گذشتن از کلان رود را گرفت بر خلاف گذشته کَمک کَمک پیش می‌رفت، معتصم نیز بدو نگاشت که سربازان را گردان گردان گردانَد تا به نوبت پاس شبانه دهند تا مباد گرفتار شبیخون شوند. او هم چنین کرد ولی دادِ سپاه از خستگی در آمد و گفتند: میان ما و دشمن چهار فرسنگ فاصله است ولی چنان رفتار می‌کنیم که گویی در برابر مایند، ما از مردم [از این همه پرهیز و پروا] شرم می‌کنیم، جنگ را بیاغاز، خواه پیامد آن پیروزی باشد یا شکست.

افشین گفت: می‌دانم که سخنی راست می‌گویید لیک سرور خداگرایان مرا بدان فرموده. درنگی نکشید که نامه‌ای از معتصم رسید که همان کند که می‌کند و چند روزی را چنین به سر رسانَد تا زمانی که به رودرود فرود آمد و تا نزدیکی همان جایی پیش رفت که در سال پیشتر آوردگاه او بود. او در آن جا انبوهی از بابکیان بدید ولی به جنگشان پا پیش ننهاد و تا نیمروز همچنان چشم می‌کشید، آن‌گاه به اردوی خود بازگشت و دو روز در آن جا بماند وانگاه با شمار بیشتری سرباز بازگشت ولی باز هم از نبرد، خویش بداشت. افشین در رودرود ماندگار شد و کوهبانان را فرمود تا ستیغ کوه‌ها را بجویند تا مگر برای نیروهای پیاده جایگاهی استوار بیابند. آنها سه کوه یافتند که دژهایی ویرانه داشت. افشین شماری کارگر [ازکارگران و کلنگ‌داران همراه سپاه] با خود بر سر این کوه برد و قدری کعک[1] و سویق[2]، همراه ایشان کرد و کارگران را فرمود تا چندان سنگ برند که راه کوه بسته گردد و بدین سان شمایلی یافت چونان دژ، چنان که فرمود تا در هر راهی پس این سنگ‌ها خندق کندند و تنها یک راه برای رسیدن به ستیغ آن باز گذارْد. او در ده روز از کندن خندق آسوده گشت و خود و سربازان شبانه‌روز کارگران و نیروهای کمکی پیاده را زیر نگاه داشتند.

چون افشین از این کار آسوده بگشت همه را بدان جا درآورْد. بابک نیز نماینده‌ای فرستاد و چند بار خیار و خربزه و هندوانه با او همراه کرد و فرستاده به افشین بگفت بابک از این که می‌دید که آنها ناگزیرند هماره کاک [نان خشک] بخورند به ستوه آمده و این که روا نیست شما چنین بزیید و ما در رفاه، بام را شام کنیم. افشین ارمغان‌ها را بپذیرفت و گفت: می‌دانم برادرم در پی چیست و نماینده را به ستیغ کوه برد و آنچه را کرده بودند بدو نمایانْد و همهٔ خندق‌ها در برابر دیدگان او نهاد و بدو گفت: اینک برو و آنچه دیدی به بابک گزارش کن.

گروهی از بابکیان به نزدیک دژها می‌آمدند و فریاد برمی‌آوردند. افشین پروانه

---

۱. نان خشک، اصل آن در فارسی کاک است که اعراب آنرا معرب کرده کعک نامیده شد و اروپایی‌ها آن را گرفته کیک کنونی نام گذاشتند. کعک یا کاک یا کلو و کلوچه را در مسافرت و در جنگ که نان پختن دشوار بود با خود می‌بردند و به سپاهیان می‌دادند.

۲. آرد که با شیره یا مواد دیگر آمیخته در انبان‌ها با خود می‌برند و خوراک مسافران و اعراب صحرانورد است انواع مختلف شور و شیرین و مخلوط با مواد گوناگون دارد.

نداد کس بدیشان یورش بَرَد. یاران بابک تا سه روز چنین کردند، آن گاه افشین برای آنها سربازانی در بزنگاه نهاد و چون این بار آمدند سربازان افشین بر ایشان یورش آوردند و نیروهای بابک گریختند و دیگر بازنگشتند.

افشین یاران خود را بسیجید و هر یک را فرمود تا جایگاه خویش پاس بدارد. او خود سوار می‌شد و سپاه را سان می‌دید و دوگانه را در سپیده‌دم به درگاه یگانه می‌گزاردند، وانگاه کوس‌ها نواخته می‌شد و در پی آن فرمان پیش می‌داد. یورش او به سبب فراوانی سربازها با نواختن کوس‌ها همراه بود و با ستون‌های سامان یافته کوه‌ها و درّه‌ها را در می‌نوردیدند. هرگاه به راه می‌افتادند کوس می‌نواختند و هرگاه از رفتن باز می‌ایستادند از نواختن کوس دست می‌شستند، و بدین سان سربازان یا پیش می‌رفتند یا باز می‌ایستادند. همه کوتاه کوتاه گام می‌پیمودند تا جایی که کوهبانی با آوردن گزارشی آنها را از رفتن باز می‌داشت یا به رفتنشان وا می‌داشت. افشین چون آهنگ آن کرد تا پای به آوردگاه سال پیش نهد. بخارا خذاه را به همراهی هزار سوار و ششصد پیاده، عقب دار سپاه نمود تا راه را بپایند تا مبادا بابکیان از پشت سر یورش آورند.

بابک همین که آمدن ایشان را دریافت گردانی از نیروهایش را گسیل داشت تا در درّهٔ این راه دشواررو پنهان شوند. این جایگاه زیر جایی بود که بخارا خذاه آن را می‌پیمود. افشین بسیار کوشید تا بزنگاه بابک را بیابد لیک بدان دست نیافت. افشین ابوسعید را فرمود تا با گردانی از یک بیابان گذر کنند و جعفر خیّاط را فرمود تا بیابان دیگری را کند و کاو کنند، چنان که احمد بن خلیل بن هشام را فرمان داد تا بیابان دیگری را بکاوند. این هر سه چندان رفتند تا به سمت و سویی رسیدند که خانه بابکیان در آن جا بنیان نهاده شده بود. بابک سپاه خود را در این بیابان آرایش داد تا سربازی از سربازان افشین نتواند به دروازهٔ بذّ نزدیک شود. او سپاهیان خود را در بزنگاه می‌داشت و تنها شمار اندکی را در برابر دیدگان می‌نهاد.

افشین بر تپّه‌ای نشسته بود که کاخ بابک را زیر نگاه داشت و دسته‌های سپاه را می‌پایید. سواران این بخش از دشت از مرکب خود پیاده می‌شدند ولی سوارانِ همراه با ابوسعید و جعفر و احمد بن خلیل برای نزدیکی به دشمن از اسب فرود نمی‌آمدند و بابک و یارانش مِیْ می‌گساردند و در سُرنا می‌دمیدند. پس چون افشین

نماز نیمروز به جای می‌آورْد به دژ خود در رودالرود بازمی‌گشت. سپاهیان نیز دسته دسته نماز می‌خواندند و به جای خود بازمی‌گشتند و هر دسته که جای خود تهی می‌کرد آن را به دستهٔ دیگر می‌سپارْد و فرجامین کسی که می‌رفت و بازمی‌گشت بخارخذاه بود، زیرا او دورترین کس از دشمن بود، و چون بازمی‌گشت بابکیان در برابر او فریاد می‌کشیدند.

در یکی از روزها که بابکیان به ستوه آمده بودند و افشین چونان همیشه بازگشته بود و دسته‌های این بخش از درّه نیز باز پس رفته بودند و جز جعفر خیّاط کس نمانده بود بابکیان دروازهٔ بذّ بگشودند و گروهی از ایشان بر یاران جعفر تاختند و صدای جنجال فزونی گرفت. جعفر خود پا پیش نهاد و این بابکیان را به دروازهٔ بذّ بازگردانْد و در اردوگاه غوغایی پدید آمد. افشین بازگشت و جعفر و یارانش را دید که می‌جنگیدند، دسته‌ای از دو گروه برون شدند و افشین بر چارپایهٔ خود نشست و انگشت خشم می‌سُفت و با خود می‌گفت: هنجار سپاه مرا بر هم زد [که چرا جعفر از جای خود برون شد و یورش آورد]. صدای جنجال اوج گرفت. ابودُلَف [سردار عجلی نامدار] با گروهی مجاهد [داوطلب که برای یاری اسلام آمده بودند] بدون پروانهٔ افشین به یاری جعفر شتافت. آنها خود را به دروازهٔ بذّ رساندند و زخمی کاری بر دروازه زدند و نزدیک بود آن را بازکنند و خویش به درون بذّ اندازند. جعفر پیک سوی افشین فرستاد تا با پنجاه پیادهٔ تیرانداز یاریش رسانَد. او گفت امید می‌بَرد به بذّ اندر شود [به خواست خدا]، افشین بدو پیغام فرستاد که تو رای من تباه کردی، پس اندک اندک خود را رها کن و یارانت را نیز برهان و بازگرد. در این هنگام فریاد داوطلبان برآمد تا جایی که خود را به در و دیوار بذّ آویختند و بزنگاهیان بابک گمان بردند که جنگ همگانی در بذّ، جان گرفته است و نخست بر نیروهای بخارا خذاه یورش بردند و دسته‌ای دیگر از سویی دیگر یورش آوردند. در این هنگام بزنگاهیان خرّمی از جای خود بجنبیدند ولی هیچ یک از سربازان افشین از جای خود جنب نخوردند. افشین گفت: خدای را سپاس که بزنگاه این پنهانیان را آشکار فرمود.

جعفر به همراه یاران و نیروهای مجاهد نزد افشین بازگشتند و جعفر از یاری نرساندن افشین بنیان گله گذارْد و میان آنها بگومگوی سختی رخ داد. یکی از

مجاهدان که سنگی نیز در دست داشت پیش آمد و به افشین گفت: آیا ما را در حالی بازمی‌گردانی که من این سنگ را از دیوار بذّ کَندم؟ افشین در پاسخ گفت: هنگام بازگشت آنچه را بر سر راهت نهفته خواهی یافت، [نیروهای کمین نزد بخارا خذاه]، وانگاه به جعفر گفت: اگر بزنگاهیان را که پشت سر و زیر پای تو پنهان شده بودند یورش می‌آوردند تو با این مجاهدان خودسر چه می‌کردی؟

در این هنگام افشین و یارانش به هنجار بایستهٔ خویش بازگشتند. چون سپاهیان بر هنجار بزنگاهیان آگاه شدند و دریافتند اگر بخارا خذاه جای خود را ترک می‌کرد شکسته و نابود می‌شدند و نشانی از مسلمانان نمی‌ماند باور یافتند حق با افشین بود که هوشیاری از کف ننهاد. افشین چند روز در خندق خود بماند تا آن که نیروهای مجاهد از کمی علوفه و توشه و خواربار به ستوه آمدند. افشین گفت: هر که شکیب ورزید ورزید و هر که نورزید راهْ باز است و جادهٔ بازگشتْ دراز و سپاه سرور خداگرایانْ ما را بس [به مجاهدین نیازی نیست]. مجاهدین همچنان که بازمی‌گشتند با خود چنین می‌گفتند: اگر افشین ما و جعفر را رها می‌کرد بذّ را می‌گشودیم لیک او همچنان امروز و فردا می‌کند. گزارش این زخم زبان‌ها به افشین رسید چندان که یکی از آنها ادّعا کرد: من پیامبر (ص) را در خواب دیدم که به من فرمود: [به افشین بگو] آن نکوتر که در این جنگ بکوشی و بجوشی وگرنه کوه‌ها را فرمان خواهم داد سنگسارت کنند. او این خواب در میان مردم بگفت تا آن که گزارش به افشین رسید. او مرد را به درگاه آورْد و از خوابش پرسید و او هم گزارش خواب خویش بگفت. افشین گفت: خداوند از آهنگ و خواست من که پاسداری جان مردمان است آگاه است. اگر خداوند بخواهد کوه‌ها را بفرماید کسی را سنگسار کنند بهتر این است کافر [بابک] را سنگسار کند و ما را از شرّ او برهاند.

یکی از مجاهدان گفت: ای امیر بهرهٔ شهادت از ما مَستان، چه، ما در پی رسیدن به پاداش الهی هستیم، پروانه ده تا ما خود گام به آوردگاه نهیم، باشد که خداوند با ما گشایشی پدید آورَد. افشین گفت: می‌بینم همّت‌هاتان آماده است و گمان می‌کنم این همان خواستِ خداست که به اذن او جز خوبی نیست. هم اینک شما را حالی دیگر است. رای من چنین نبود ولی اکنون با شنیدن سخنان شما چنین گشت. به برکت خدای، پای پیش نهید و روزی را نامزد کنید تا روی به آوردگاه آوریم و نیرو و

توانی جز به خدای والای بزرگ نیست.

آنها با روی گشاده برون شدند و تنها کسانی پا پس می‌کشیدند که خواهان بازگشت بودند. افشین روزی را برای سربازان نوید کرد و ایشان را فرمود تا ستون بیارایند و خواربار و توشه و آب بر ستانند و تخت‌های روان بر استران نهاد تا زخم رسیدگان بر زمین نمانند. او در آن روز سپاه را به پیش راند. بخارا خذاه همچنان دنباله‌دار سپاه بود و افشین در همان جایی نشست که می‌نشست وانگاه به ابودُلَف گفت: به مجاهدان بگو هر جای که برای نبرد آنها آسانتر است همان را گزین کنند، سپس به جعفر گفت: تمام سپاه از تیراندازان گرفته تا نفت‌اندازان[1] زیر فرمان توینند، هر اندازه نیرو خواهی از آنها بر ستان و به برکت خداوندی گام پیش نه و از هر جای که می‌خواهی پیش رو.

جعفر به همان جایی رفت که پیشتر در آن بود. افشین به ابوسعید گفت: تو و یارانت نزدیک من باشید، و به احمد بن خلیل گفت: تو در همین جایگاه بایست و اگر جعفر نیرو یا سواری به کمک خواست یاریشان خواهیم رساند.

جعفر و مجاهدان پیش رفتند و چندان جنگیدند که توانستند خود را به باروی بذّ رسانند. جعفر دروازهٔ بذ بیفکند و در نزدیک همان می‌جنگید، افشین هم به سوی او و مجاهدان درم و دینار می‌فرستاد تا در میان کسانی پخش کنند که به پیش می‌روند. افشین آنها را با کارگرانی یاری می‌رسانْد که تبر در دست داشتند. آب نیز پیاپی به سویشان می‌فرستاد تا تشنه نشوند چنان که سویق و کعک برایشان می‌فرستاد. کنار دروازه جنگ گسترده‌ای چهره بست تا آن که بابکیان دروازه بگشودند و بر یاران جعفر یورش بردند و آنها را از کنار دروازه تاراندند، چنان که از سوی دیگر بر نیروی مجاهدان سخت گرفتند و از بارو براندنشان و سنگبارانشان کردند. این فشارها بر آنها نشان نهاد و در کار جنگ به سستیشان کشید. جعفر صد مرد از سربازانش را برگزید و پشت سپرهاشان نشاند تا نه دشمن گامی جلو آید و نه این سوی سپاه سمت آنها روند. هنجار چنین بود تا هنگامی که نماز نیمروز بکردند. افشین پیادگانی را که نزد خود داشت سوی مجاهدان فرستاد و چند تن از ایشان را نیز سوی جعفر

---

۱. به این دسته نفّاطه می‌گفتند ـ م.

گسیل داشت تا دشمن آز جان او در دل نپرورد. جعفر گفت: شمار نیروهای من کم نیست لیک جایگاهی در آوردگاه نمی‌یابم تا سپاهم از آن پیش رود، پس فرمان بازگشت داد و خود بازگشت.

افشین زخم رسیدگان و سنگ زدگان را بر تخت‌های روان و تخت‌ها را بر استران نهاد و بازگشت و سربازان در این سال از گشایش بذّ نومید شدند و بیشترینهٔ مجاهدان بازگشتند.

افشین دو هفته پس از آن دوباره لشکر آراست و چون شب شد هزار تیرانداز پیاده را بسیجید و به هر یک مشکی آب و قدری کاک بداد و درفش‌هایی بدیشان سپرد به چوب پیچیده و راهْ بلدهایی همراه ایشان کرد و آنها در کوهستانهایی ره پیمودند ناشناس و دشواررو تا به پشت تپّه‌ای رسیدند که آذین بر آن بود. این جایگاه، خود کوهی بلند بود. افشین بدیشان فرمان داد تا خود به کس ننمایند تا هنگامی که درفش‌های افشین بدیدند و دوگانه به درگاه یگانه به جای آوردند و درفش‌ها را دیدند که بر نیزه‌های بلند برافرازیده‌اند و کوس‌نوازان[1] از کوه فرود آمدند و با تیر و سنگ بر بابکیان تاختند. قرار چنین بود که اگر درفش‌های افشین نبینند تا گزارشی از ایشان رسد از جای خود نجنبند. آنها چنین کردند تا آن که در بامداد به ستیغ کوه رسیدند و در پاسی از شب گذشته افشین پیک سوی دیگر سربازان فرستاد و به آرایش جنگی فرمانشان داد.

چون پاره‌ای از شب گذشت بشیر ترک و سردارانی از فرغانه که همراه افشین بودند فرموده شدند تا زیر همان تپّه‌ای ره بپیمایند که آذین بر آن بود. افشین می‌دانست که بابک زیر همان تپّه پنهان شده است. آنها شبانه رو به راه نهادند، سپاه بابک از چند و چون ماجرا آگاهی نداشتند، آن‌گاه افشین و سربازان بامداد درفش‌ها را بر نیزه کردند و دوگانه به درگاه یگانه به جای آوردند و کوس بزدند. افشین بر اسب خویش سوار شد و به آوردگاه رسید و در جایی نشست که همواره در آن جا بر چارپایه می‌نشست، وانگاه بخارا خذاه را فرمود تا همراه جعفر خیّاط و ابوسعید و احمد بن خلیل بن هشام در همان جایی فرود آیند که او در آن جای می‌گرفت. این

---

۱. کوس‌نوازان در این جا نقش قیدی دارد و نباید آن را فاعل دانست ـ م.

هنجار مردم را به شگفتی آورد. افشین فرمود تا به تپّه‌ای نزدیک شوند که آذین بر آن بود و پیرامون آن بگیرند در حالی که پیشتر از نزدیک شدن به آن تپّه باز می‌داشت.

سپاهیان به همراه این چهار سردار سوی تپّهٔ آذین روان شدند. جعفر خیّاط دروْنْشد راگرفت و درکنار او ابوسعید بود و درکنار ابوسعید بخارا خذاه و احمد در کنار بخارا خذاه جای گرفت و همگی پیرامون تپّه گرفتند و در همین هنگام جنجالی از بخش زیرین درّه بر پا شد و بزنگاهیان بابک به بشیر ترکی و سرداران فرغانه یورش آوردند و به جنگ با آنها پرداختند. سربازان صدای فریاد آنها شنیدند و همین که خواستند به یاری آنان بشتابند افشین بانگ برآورد که بزنگاهیان بابک بر سربازان بشیر ترک یورش آورده [بشیر ترک بابکیان را برانگیخته]، هیچ کس از جای خود تکان نخورد. پس هیچ کس نجنبد و همه در جای خود بایستادند. چون پیادگان تیرانداز و آتش‌افروز که پنهانی به فراز کوه رفته بودند از نزدیکی سپاه آگاه شدند پرچم‌ها را بر نیزه‌ها برافراشتند. سپاهیان دیدند که پرچم‌ها با شماری از کوه فرود می‌آیند و روی به سوی سپاه آذین دارند. آذین دسته‌ای از سپاه خود سوی آنها گسیل داشت.

جعفر و یارانش بر آذین و سپاهش بتاختند تا بدیشان ره یافتند و چنان یورشی جانانه بدیشان ساختند که آذین و یارانش را به درّه انداختند. گروهی از سربازان ابوسعید بر آذین یورش بردند که ناگاه دریافتند دستان اسپان به گودالهایی فرو در می‌رود و اسپان فرو در می‌غلتند. افشین در دم کارگرانی بفرستاد تا گودالها را پر کنند، آنها نیز چنین کردند و بدین سان سپاه توانست یورشی جانانه بر بابکیان بیاورد.

آذین بر بالای کوه عراده‌ای را بنهاده بود و با آن سپاه افشین را سنگ‌باران می‌کرد. پس چون سربازان افشین بر او یورش آوردند او عراده را به سوی ایشان راند، سربازان نیز ره گشودند تا عراده از میان آنها درگذرَد. وانگاه سربازان از هر سوی به سربازان بابک تاختند. چون بابک سربازان خود را یافت که گرداگرد ایشان گرفته شده از بذّ برون آمد و سوی افشین روی کرد. به افشین رساندند. این بابک است که آهنگ تو دارد افشین چندان بدو نزدیک شد که سخن او و سربازانش را می‌شنید. جنگ در جایگاه آذین جان گرفت. بابک گفت: از سرور خداگرایان زنهار می‌خواهم.

افشین بدو گفت: زنهار را به تو می‌دهم و هرگاه خواهی در زنهاری. بابک گفت: اینک از تو می‌خواهم کمی از من پس نشینی تا خانوادهٔ خود بر ستانم و آماده گردم. افشین بدو گفت: من به تو اندرز می‌دهم امروز زیر فرمان آیی بهْ که فردا. بابک گفت: پذیرفتم. افشین گفت: پس گروگان‌ها را پس فرست. بابک گفت: چنین کنم لیک بهمان و بهمان بر آن تپّه‌اند، پس سربازانت را بفرمای تا درنگ کنند. نمایندهٔ افشین راهی شد تا سپاه را از جنگ بدارد. بدو گفته شد. هم اینک درفش سرداران فرغانه به بذّ فرو اندر و بر کاخ‌های آن نهاده شده. در این هنگام افشین بر اسب خود بنشست و فریادی بزد و به بذ در آمد و در پی او سربازان نیز در آمدند و مردم درفش‌ها بر فراز کاخ‌های بابک برفرازیدند. شمار این کاخ‌ها چهار بود که در همه ششصد تن بزنگاهی پنهان بودند. بزنگاهیان با آمدن مردم از کاخ‌ها برون جستند و با آنها جنگیدند، و بدین سان بابک توانست چندان ره بپوید که به درّهٔ روبروی هشتادسر رسد. افشین و یارانش درگیر جنگ برای گرفتن کاخ‌ها بودند. او نفت‌اندازان را بیاورد و کاخ‌ها خوراک آتش کرد و مردم، کاخ‌ها در هم کوبیدند و بابکیان را تا واپسین کس خون بریختند و افشین زن و فرزندان بابک به گرو گرفت و تا شام در همان جا بماند، وانگاه سربازان را فرمود تا بازگردند و آنها به کندهٔ رود الرود بازگشتند.

پس از آن که افشین از بذ بازگشت بابک با همراهیان روی سوی بذّ آورد و آنچه توانست خوراک و خواربار بر ستانْد. فردای آن روز افشین به بذّ باز آمد و فرمود تا [بازماندهٔ] کاخ‌ها را در هم کوبند و بسوزانند. آنها نیز چنین کردند و حتّی اتاقی از آن را وا ننهادند. او نامه‌ای به فرمانروایان ارمنستان و سپهداران ایشان نگاشت و آنها را آگاهانید که بابک با شماری چند از سربازان گریخته و از سرزمین شما درگذر است. او آنها را فرمود تا سرزمین خود را پاس دارند چندان که کسی از آن جا نگذرد مگر آن که او را شناسایی کنند.

خبرچینان افشین ماندگاه بابک را به آگاهی او رساندند. این جایگاه در درّه‌ای بود پردرخت و گیاه که از یک سو به آذربایجان می‌رسید و از سوی دیگر به ارمنستان ره می‌یافت، و سپاه نمی‌توانست در آن جا رخت افکند و اگر کسی در آن پنهان می‌شد از فراوانی درخت و آب یافتنش نشدنی می‌نمود. این دره را «غیضه» می‌نامیدند. افشین در هر راهی که به این دره می‌رسید گروهی از یاران خود را نهاده تا راه را

بپایند. شمار این گروه‌ها پانزده بود.

در این هنگام زنهارنامهٔ معتصم برای بابک رسید. افشین تنی چند از پیروان بابک را که پناهنده شده بودند نزد خود خواند و به آنها خبر داد و گفت نامه را سوی بابک برند، در این میان یکی نیز پسر بابک بود. هیچ کس از ترس بابک نتوانست نامه را بدو دهد. افشین گفت: بابک از این زنهارنامه شاد می‌شود. گفتند: ما او را بهتر از تو می‌شناسیم. در این هنگام دو مرد برخاستند و به افشین گفتند: تو پایندان شو که خانوادهٔ ما را وا نمی‌نهی ما نیز پایندان می‌شویم نامه را به بابک رسانیم. پس چون آن دو به درگاه بابک رسیدند او را از زنهارنامه آگاهانیدند، بابک یکی از آن دو را بکشت و به دیگری فرمان داد نامه را به افشین باز پس گردانَد.

پسر بابک نامه‌ای با این دو مرد همراه کرده بود که به پدرش رسانند. بابک به مردی که زنده‌اش داشته بود پیغام داد به این روسپی‌زاده [پسر خودش] بگو اگر تو فرزند من بودی به من می‌پیوستی لیک تو فرزند من نیستی، اگر یک روز بزیی و رهبری نیکو باشی نیکوتر از آن است که چهل سال چونان برده‌ای خوار بزیی. بابک همچنان در جای خود بمانْد و در همان جنگل ببود تا توشه‌اش به پایان رسید و سرانجام یکی از راه‌ها را گرفت و از جنگل برون شد، در این هنگام تنها چهار تن پاسدارِ آن راه بودند و دیگر پاسداران با فاصلهٔ اندکی پاس می‌دادند.

نیمی از روز سپری شده بود که بابک و یارانش از جنگل بیرون شدند. آنها سربازان و پاسدارانی را که آن جا را پاس می‌داشتند ندیدند. بابک گمان برد در آن جا کسی نیست و از همین رو به همراه برادرش عبدالله، معاویه، مادرش و زنی دیگر برون شدند و روی به راه ارمنستان نهادند. پاسداران ایشان را بدیدند و پیک سوی سربازان فرستادند که ما سوارانی را می‌بینیم که نمی‌دانیم کیانند. ابوالساج فرمانده این گروه از سپاه بود. همگی سوار شدند و سوی ناشناسان به راه افتادند و بابک و یارانش را دیدند که از اسپان خویش فرود آمده‌اند و خوراک می‌خورند، همین که بابک و یارانش سربازان بدیدند همگی بر اسب پریدند و از میان آنها بابک رهایی یافت و معاویه و مادر بابک و آن یک زن دیگر گرفتار آمدند و ابوالساج همگیشان سوی افشین فرستاد.

بابک خود درکوهستان‌های ارمنستان پنهان شد تا آن که به خوراک نیازش اوفتاد.

فرماندهان ارمنستان کرانه‌ها را پاس می‌داشتند و فرموده بودند کس از آن کرانه نگذرد مگر آن که خوب شناخته شود. بابک را گرسنگی می‌رنجاند. او در راه برزگری دید و برده‌اش را فرمود چند درمی با خود بر ستانَد و اگر آن برزگر نانی داشت از او بخرد. برزگر شریکی داشت که برای کاری رفته بود. بردهٔ بابک نزد او بیامد تا از او خوراکی خَرد. دوست برزگر برگشت و از دور او را بدید و چنین گمانش رسید که آنچه را بُرده به زور ستانده و بدین سان به یکی از پاسگاه‌ها خبر داد که چنین سلحشوری زورگو آمده و نان شریک مرا به ربوده. فرمانده پاسگاه سوار شد و به دنبال او رفت آن قسمت ازکوهستان ارمنستان سرزمین سهل بن سنباط بود. پاسدار خبر به سهل داد، او هم در دم با دسته‌ای از سربازان، خود را به برزگر و بردهٔ بابک که هنوز با برزگر در گفتگو بود رساند. ابن سنباط جای بابک از برده جویا شد و برده جای سرور خویش بگفت و ابن سَنباط پیش بابک برد. همین که ابن سنباط بابک را بدید بشناختش، پس از اسب فرود آمد و دستش بوسه داد و از او پرسید آهنگ کدامین کرانه دارد؟ بابک گفت: سوی روم روانم. ابن سَنباط گفت: کسی را چونان من نخواهی یافت که حق تو به جای آرد. تو خوب می‌دانی که میان من و خلیفه پیوندی نیست و همهٔ سپهسالاران این کرانه از خاندان تواند که برای تو فرزندها آورده‌اند و این از آن رو بود که وقتی بابک می‌دانست یکی از سپهسالاران دختر یا خواهری زیبا دارد به طلب وی می‌فرستاد و اگر او دختر را نزد بابک نمی‌فرستاد بر او یورش می‌برد و زن را می‌ستاند و همه دارایی سپهسالار ازکالای خانه گرفته تا جز آن را می‌ربود و به شهر خویش می‌برد.

آن گاه پس ابن سَنباط او را فریفت و به دژ خود برد. بابک برادر خود عبدالله را نیز به دژ اصطفانوس بفرستاد. ابن سَنباط پیکی پیِ افشین فرستاد و او را بیاگاهانْد. افشین برای ابن سَنباط نامه‌ای نوشت و برای او نویدها گذارْد و امیدها بداد و ابوسعید و بورماره را به درگاه او فرستاد و زیر فرمان او نهادشان. ابن سنباط این دو را در جایی ویژه ماندگار کرد و بدیشان گفت: از این جا نمی‌روید تا پیک من نزد شما آید و آن خواهید کرد که پیک به شما گوید.

آن گاهْ ابن سنباط به بابک گفت: از ماندن در این دژ به ستوه آمدی، بیا تا روی به نخجیرگاه آوریم. بابک نیز چنین کرد. چون از دژ فرود آمد ابن سنباط پیک در پی

ابوسعید و بورماره فرستاد و آن دو را فرمود تا با آنها باشند یکی در سوی دره وان دگر در دیگر سوی. آن دو چنین کردند. ابن سنباط خوش نداشت خود، بابک را به آن دو سپُرد.

همچنان که بابک و ابن سنباط سرگرم شکار بودند ناگاه ابوسعید و بورماره در میان دیگر سربازان رخ نمودند. بابک زره‌ای سفید بر تن داشت. آنها هر دو را گرفتند و فرمودند تا بابک از اسب به زیر آید. بابک پرسید: شما کیانید؟ یکی از آنها گفت: من ابوسعیدم و او بهمان. بابک از اسب به زیر آمد و ابن سنباط را ناسزا گفت و او را نکوهید و گفت: مرا در برابر اندک پولی به مشتی یهود فروختی، اگر پول می‌خواستی من بیش از آنها به تو می‌دادم. ابوسعید او را بر اسب نشاند و سوی افشین ببرد. پس چون به نزدیکی اردوگاه رسیدند افشین فراز آمد و نشست و به بابک نگریست و اردوگاه خود را در دو ستون آراست و فرمود او را از اسب به زیر آورند. او پیاده از میان دو ستون گذر می‌کرد. افشین او را در اتاقی نهاد و پاسداری برای او گماشت. سهل بن سنباط پسرش معاویه را همراه بابک به درگاه افشین فرستاده بود. افشین به او صد هزار درهم و برای سهل هزار هزار درهم ارمغان کرد و کمربندی گوهرین و افسر سپهسالاری بدو بخشید.

افشین به پی عیسی بن یونس بن اصطفانوس نامه نوشت و عبدالله برادر بابک را [که پناهنده به او شده بود] از او بخواست و او نیز عبدالله را به درگاه افشین روان کرد و افشین او را در کنار برادرش بندی کرد و گزارش آن برای معتصم نوشت. معتصم او را فرمود تا هر دو را سوی او فرستد.

در آمدن بابک پس از گرفتاری به درگاه افشین در بر زند در دهم شوال / ۲۷ ژوئیه بود. افشین زنان و کودکان بسیاری را گرفت که می‌گویند بابک گرفتارشان کرده بود. این گروه از تازیان و برزیگران آزاد بودند. افشین تمام آنها را در یک جا گرد آورد و فرمودشان تا به کسان خود نامه بنویسند تا آنها را بازگردانند. پس هر که می‌آمد و زنی یا کودکی یا کنیزی را شناسایی می‌کرد و دو گواه همراه داشت او را بر می‌گرفت. بسیاری از آنها را مردم بر ستاندند و بسیاری از آنها بر جای ماندند.

چیرگی عبدالرحمان بر تولدو

پیشتر آوردیم که مردم تولدو بر عبدالرحمان بن حکم بن هشام اموی، خداوندگار اندلس، سر بر کشیدند، و عبدالرحمان بارها برای سرکوب آنها سپاه آراست. چون سال ۲۲۱ ه / ۸۳۵ م رسید گروهی از دژ رَباح که سربازان عبدالرحمان بودند شورش کردند و آهنگ گرفتن تولدو کردند. آنها بر شهر و مردم آن تنگ گرفتند و جلوی ورود خواربار را ببستند و شهر را از هر سو در میان گرفتند و بر همین هنجار بودند تا در سال ۲۲۲ ه / ۸۳۶ م به شهر در آمدند.

عبدالرحمان برادرش ولید بن حَکَم را سوی ایشان گسیل داشت، ولید چون رسید شهر را بسی خسته و فرسوده یافت تا جایی که دیگر نمی‌توانستند به ستیز و آویز برخیزند، و از همین رو خود او در روز شنبه هشتم رجب / ۱۶ ژوئن شهر را به زور باز ستانْد و فرمود تا دوباره کاخ سردروازه را که به روزگار حَکَم ویران شده بود باز سازند. او تا پایان شعبان سال ۲۲۳ ه / ۲۷ ژوئیه در آن جا بماند تا کارها سامان گرفت و آرامش بر این شهر پرتو افکند.

یاد چند رویداد

در این سال محمّد بن داود سالار حاجیان بود.

در همین سال در سمت چپ قبله ستاره‌ای پدیدار گشت و نزدیک به چهل شب دیده می‌شد، این ستاره چیزی مانند دنباله داشت و نخست در باختر دیده شد وانگاه در خاور پدیدار شد. این ستاره بسیار دراز بود و مردم را به هراس افکند و بر آنها بسی دهشتناک آمد. این رویداد را ابن ابی‌اُسامه که از استوانان و پذیرفتگان است در تاریخش آورده است.

هم در این سال یحیی بن صالح ابوزکریا وحاظی که دمشقی یا به گمانی حمصی بود درگذشت.

در همین سال ابوهاشم محمّد بن علی بن ابی‌خدّاش موصلی که از معافی بن عمران روایت بسیار بازگفته چهره در خاک تیرهٔ گور نهاد.

رویدادهای سال دویست و بیست و سوم هجری

(۸۳۷ میلادی)

افتادن بابک به دست افشین

در این سال افشین همراه بابک و برادرش عبدالله [که هر دو در بند بودند] در ماه صفر سال دویست و بیست و سه هجری / ۲ ژانویه ۸۳۷ م به شهر [نوساز] سامرا آمدند. از هنگامی که افشین از برزند به سامرّا رسید معتصم همه روزه یک جامهٔ ارزنده و یک اسب او را ارمغان می‌کرد. چون افشین به پلهای حُذَیفه رسید هارون واثق پسر معتصم و خاندان معتصم او را به پیشواز آمدند. افشین بابک را در کاخ خود در مَطیره فرود آورْد. احمد بن ابی‌دوْاد ناشناس نزد بابک آمد و او را دید و با او سخن گفت و در بازگشت، چند و چونیِ بابک به معتصم بگفت. معتصم نیز ناشناس بیامد و بابک را بدید.

فردای آن روز معتصم رسماً بنشست و مردم از باب العامّه تا مطیره به ستون ایستادند. معتصم که می‌خواست او را انگشت‌نما کند بر فیلی نشاندش و مردم تا باب العامّه برای دیدن این فیل گردن می‌کشیدند.

محمّد بن عبد ملک زیّات چنین سرود:

قَدْ خُضِبَ الْفِیلُ کَعاداتِه یَحْمِلُ شَیْطانَ خُراسانِ
وَالْفِیلُ لاٰ تُخْضَبُ اَعضاؤُه اِلّا لِذِی شَأْنٍ مِنَ الشّانِ

یعنی: فیل را برابر رسوم [پیشین که چنین رویدادی رخ می‌داد] رنگین و خضاب کرده‌اند در حالی که شیطان خراسان را بر پشت دارد. اعضای فیل را رنگ نمی‌کنند مگر برای رویدادی مهم.

آن گاه او را به کاخ معتصم در آوردند و معتصم فرمود تا جلاد خود بابک را فرا پیش آورند، پس او را آوردند. معتصم به جلّاد فرمود دو دست و دو پای او بگسلد و او چنین کرد و بابک بر زمین افتاد، وانگاه فرمود تا سر از تنش جدا کند، او هم چنین کرد و شکمش را هم درید. معتصم سر او به خراسان فرستاد و پیکرش را در سامرّا به چارمیخ کشید و فرمود تا برادرش عبدالله را سوی اسحاق بن ابراهیم به بغداد فرستند و دستور داد تا با او همان کنند که او خود با بابک کرد. با عبدالله نیز چنین کردند و گردنش زدند و میان دو پل به چارمیخش کشیدند.

آورده‌اند هزینهٔ رویارویی افشین با بابک جز خواربار، علوفه و ارزاق، روزانه ده هزار درهم بود که هنگام حرکت پرداخت می‌شد و اگر در اردوگاه می‌ماند پنج هزار درهم بدو پرداخت می‌شد.

شمار کسانی که بابک در پهنای بیست سال بکشت دویست و پنجاه و پنج هزار و پانصد کس بود.

یحیی بن مُعاذ، عیسی بن محمّد بن ابی‌خالد، احمد بن جنید [که او را در بند کرد]، زُریق بن علی بن صدقه، محمّد بن حُمید طوسی و ابراهیم بن لیث سپهسالارانی بودند که به دست بابک خون ریخته شدند.

شمار افرادی که از سپاه بابک اسیر شدند سه هزار و سیصد و نه تن بودند. شمار زنان و کودکان مسلمان که نزد بابک اسیر بوده و شجاعت داده شدند هفت هزار و ششصد تن از خانوادهٔ بابک هفده مرد و از دختران و زنان نیز بیست و سه تن اسیر افشین بودند.

چون افشین برسید معتصم به پیشوازش بیامد و دوکمربند جواهرنشان به کمر او بست و بیست هزار هزار درهم بدو ارمغان کرد و ده هزار هزار درهم بدو داد تا در میان سپاهیان پخش کند و فرمانروایی سند بدو بخشید و سخنسرایان را بیاورد تا بستایندش.

یورش رومیان به زِبَطْرَه

در این سال توفیل بن میخائیل شهریار روم به سرزمین‌های اسلامی تاخت و با

مردمان زبطره و جز ایشان به ستیز و آویز برخاست.

انگیزهٔ آن چنین بود که چون افشین بر بابک تنگ گرفت و چیزی نمانده بود که بابک را از پای بیندازد بابک نامه‌ای به شهریار روم نوشت و او را آگاهاند که معتصم همهٔ سربازان و سپاهیان خود حتّی خیّاط خویش [یعنی جعفر بن دینار خیّاط که از سالاران سپاه بود] و طبّاخ خود [یعنی ایتاخ که او نیز از سپهسالاران معتصم بود] را به جنگ با او فرستاده است و هیچ کس را نزد خود نگاه نداشته است، و اگر تو اینک آهنگ یورش بر او داری هیچ کس در برابر تو نخواهد ایستاد و کسی نیست که در برابرت پایداری کند.

بابک از این نامه که به فرمانروای روم نوشته بود امید داشت که اگر شهریار روم سپاه آراید معتصم بخشی از نیروی خود را از برابر وی سوی سپاه روم خواهد برد و بدو سرگرم خواهد شد و از وی باز خواهد ماند و بدین سان چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

توفیل با صد هزار سرباز یا بیشتر راهی شد، هفتاد و چند هزار تن از ایشان سرباز بودند و دیگران برده و کارگر.

گروهی از سرخ‌پوشان [دارای شعار سرخ ضد شعار سپاه عباسیان] که از کوهستان ایران گریخته و به روم پناه برده بودند همراه آن سپاه بودند. آنها را اسحاق بن ابراهیم بن مصعب شکست داده بود.

توفیل به زِبَطْره رسید و مردان آن جا را خون بریخت و زنان و کودکان را در بند کرد و دارایی مردم ملطیه و دیگر دژهای مسلمانان را به یغما برد و زنان مسلمان را اسیر کرد. او مسلمانانی را که می‌گرفت تکّه تکّه می‌کرد و چشمشان از کاسه برون می‌آورْد و گوش و بینی آنها می‌برید. مرزبانان و مردم شام و جزیره به پدافند برخاستند و همه رفتند مگر کسی که چارپا یا جنگ‌افزار نداشت.

گشودن عَمُّوریه

چون شهریار روم یورش آورْد و با سرزمین‌های اسلامی آن کرد که کرد گزارش به معتصم رسید و گزارش آن بر معتصم بسی گران و دشوار آمد.

گویند شنید که زنی هاشمی که اسیر رومیان بوده فریاد کرده: وامعتصما [دادِ بیداد ای معتصم]، و معتصم که بر اورنگ نشسته بود از جای خود برخاست و فریاد زد: لبیک لبیک و همان ساعت به پا خاست و در کاخ خود فریاد زد: نهیب نهیب [هان بشورید و بشتابید]، وانگاه سوار بر اسب خود شد و ابزار یک سوار را مانند میخ طویله و توبره و علیق بر ستاند و توشهٔ خود بر پشت اسب بست و آماده شد ولی بدون آرایش سپاه و گرد آوردن سرباز نتوانست ره بیاغازد. او در سرای همگانی بنشست و عبدالرحمان بن اسحاق قاضی بغداد را فرا خواند و شعبة بن سهل [یکی از فقها] را به درگاه آورد و سیصد و بیست و هشت دادگر در کنار این دو گرد آورْد و گواه وقف املاک خود گرفتشان، یک سوم آن را به فرزندان، یک سوم را در راه خدا و یک سوم را به وابستگان بداد.

آن گاه به راه اوفتاد و در دوم جمادی‌الاولی / اوّل آوریل دو شب در خاور دجله اردو زد و عجیف بن عنبسه و عمر فَرغانی و محمّد کوتاه و گروهی از سالاران را به یاری مردم زِبَطره فرستاد. چون آنها رسیدند دیدند که شهریار روم آن جا را پس از آنچه کرده رها کرده و به سوی سرزمین خود رفته است. پس ایشان چندان درنگ کردند که همهٔ مردم به روستاهای خود بازگشتند و دل آرام داشتند.

چون معتصم بر بابک دست یافت از او پرسید: کدام شارسان روم استوارتر و فرو ستاندن آن دشوارتر است. بدو گفته شد: عموریه است که از آغاز اسلام تاکنون هیچ کس از پادشاهان و خلفای اسلام گشودن آن نتوانسته و آن چونان چشم مسیحیان است و آن را از کنستانتین پل ارزنده‌تر می‌شمردند.

معتصم از سامرا لشکر کشید. برخی سال رفتن او را ۲۲۲ هـ / ۸۳۷ م و گروهی ۲۲۴ هـ / ۸۳۹ م دانسته‌اند. او در این لشکرکشی چندان جنگ‌افزار و توشه و ابزار و حوضچه‌های چرمی و آبکش و مشک و جز آن گرد آورْد که پیشتر هیچ خلیفه‌ای چنان سپاهی نیاراسته بود. معتصم اشناس را به فرماندهی مقدمهٔ سپاه برگماشت و محمد بن ابراهیم بن مُصْعَب را به دستیاری او برگزید، و ایتاخ را بر راستگاه و جعفر بن دینار بن عبدالله خیّاط را بر چپگاه و عُجیف بن عنبسه را بر دل سپاه گمارْد، و چون به سرزمین روم در آمد کنار رود سنّ رخت افکند. این رود بر کنار سلوقیّه در نزدیکی دریا بود و میان آن و طرسوس یک روز راه بود و در همان جا اسیران

داد و ستد می‌شدند.

معتصم افشین را به سَروج فرستاد و او را فرمود تا از درب الحَدَث در آید و روزی را برای درونشد او نامزد کرد که روز اجتماع مردم شهر بود و اشناس را هم از راه طرسوس راهی کرد و او را فرمود تا در صفصاف، بایستد و چشم به راه باشد. رفتن اشناس در بیست و دوم رجب / ۱۹ ژوئن م بود. معتصم وصیف را در پی اشناس فرستاد و معتصم خود در بیست و چهارم رجب / ۲۱ ژوئن راهی شد.

چون اشناس به مرج اسقُف[1] [مرز] رسید معتصم از محل مطامیر به او نامه نوشت که شهریار روم نزدیک اوست و آهنگ یورش بر ایشان را دارد. او در این نامه به اشناس دستور داده بود تا در همان جا بمانَد تا او خود را به وی رسانَد. اشناس سه روز در آن جا ماندگار شد. در این هنگام معتصم نامه‌ای دیگر بدو نوشت و دستور داد که یک گروه پیشآهنگ روانه کند تا از رومیان کسی را دستگیر کنند و از کار و بار شهریار روم گزارشی به دست آورند. اشناس، عُمر فَرغانی را با دویست سوار بفرستاد. چون عمر به انقره رسید و یارانش را در پی یافتن مردی رومی پراکند آنها گروهی را با خود آوردند که پاره‌ای از ایشان از سپاهیان شهریار روم بودند و دیگران از تودهٔ مردم. آنها را نزد اشناس آوردند و او آنها را بازجویی کرد و آنها گزارش دادند که شهریار بیش از سی روز است که چشم به راه جلوداران سپاه معتصم است تا با آنها بستیزد. ناگاه به شهریار گزارش رسید که سپاهی سترگ از کرانهٔ ارمیناق[2] به سرزمینشان در آمده [یعنی سپاه افشین]. او چون این گزارش بشنید دایی‌زادهٔ خود را به فرماندهی لشکر بگمارد و رو سوی کرانهٔ افشین کرد. اشناس آن دسته را سوی معتصم فرستاد تا او را آگاه کنند. معتصم نامه‌ای به افشین نوشت او را آگاهاند که شهریار روم روی سوی او کرده. معتصم او را فرمود تا در جایش بماند، زیرا از یورش رومیان هراسناک بود. او افشین را فرمود تا رسیدن نامه و فرمان دیگر همچنان درنگ کند و چشم به راه باشد. معتصم به کسی که بتواند آن نامه را به افشین رسانَد ده هزار درهم نامزد کرد.

پیک‌ها برای رساندن نامه به افشین راهی شدند ولی افشین را نیافتند زیرا او به

---

۱. در تاریخ طبری «مرغ اسقُف» آمده است ـ م. ۲. ارمیثاق.

روم اندر شده بود. معتصم فرمانی برای اشناس نوشت و به او دستور پیشرفت داد، او هم پیش رفت و معتصم از پسِ او می‌آمد. چون اشناس از جای خود برفت معتصم در جای او جای گرفت تا آن جا که میان او و انقره سه منزل راه بود. سپاه معتصم از آب و علف در تنگنا شدند. اشناس در راه چند تن اسیر کرده بود. او همه را گردن بزد تا از ایشان تنها پیرمردی بماند. پیرمرد گفت: ازکشتن من چه سود بری و حال آن که تو و سپاهت در تنگنایید؟ در این جا مردمی از انقره از هراس شما گریخته‌اند. آنها در نزدیکی مایند و خوراک و علف و خواربار بسنده با خود دارند. گروهی را با من بفرست تا آنها را به دست تو سپرم و در برابر، راه بر من بگشای. اشناس پانصد سرباز با او راهی کرد. اشناس پیرمرد را به مالک بن کیدر سپرد و بدو گفت: اگر این پیرمرد خواربار یا خوراک بسیار نشانت داد آزادش کن.

پیرمرد آنها را به درّه‌ای خرّم ببرد و چارپایانشان نیک چریدند و خود نیز آشامیدند و خوردند، و چندان برفتند که از آن خرّم‌آباد برون شدند. پیرمرد آنها را به کوهستانی برد و شب را در آن جا بماندند. چون شام را به بام رساندند پیرمرد گفت: دو تن روان کنید تا از این کوه بالا روند، هر که را بیابند اسیر کنند. چهار تن فراز شدند و در آن جا مردی را یافتند همراه زنی. پیرمرد از آنها پرسید مردم انقره کجا پنهان شده‌اند، آنها هم جای ایشان بدو گفتند. او سربازان را چندان ببرد که مردم انقره زیر نگر ایشان شدند. آنها در کرانهٔ شوره‌زاری ببودند و همین که سربازان را دیدند که به سوی آنها یورش می‌آورند زنان و کودکان را در کناری از شوره‌زار جای بدادند و در کنار دیگر با سربازان به جنگ و ستیز برخاستند. مسلمانان غنیمت‌ها از ایشان ستاندند و چندین تن را نیز اسیر کردند. در میان ایشان کسانی بودند که نشان زخمی کهنه بر خود داشتند. از این زخم‌ها پرسش کردند و آنها در پاسخ گفتند: ما در جنگ شهریار با افشین بودیم. هنگامی که شهریار در اردو بود گزارش رسید که افشین با سپاهی سترگ از کرانهٔ ارمیناق روی سوی ما دارد. شهریار یکی از خویشانش را به جای خویش نهاد و خود سوی افشین شتافت. ما هنگام نماز بامدادان بر ایشان یورش آوردیم و به شکستشان کشاندیم و همهٔ پیادگانشان را خون بریختیم. سپاه ما در پی گریختگان از هم گسسته شدند. چون نیمروز رسید سواران دشمن بازگشتند و چنان جنگ سختی با ما کردند که اردوی ما را از هم شکافتند و با ما در هم آمیختند،

و ما ندانستیم شهریار در کدام سوست و بدین سان از ایشان شکست خوردیم و شکست خورده به اردوی جانشین شهریار بازگشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش جانشین شهریار برفته‌اند. چون فردای آن روز رسید شهریار با گروهی اندک بیامد و سپاه را از هم فرو پاشیده یافت و آن را که بر سپاه جانشین نهاده بود بگرفت و گردن زد و به شهرها و دژها فرمان نوشت که هر کس یکی از سپاهیان فراری را پیدا کنند تازیانه زنند و به جایی بازش گردانند که شهریار می‌گوید تا همگی پیرامون او گرد آیند و به جنگ مسلمانان روند. شهریار خواجه‌ای را به انقره فرستاد تا مردم آن را پاس بدارد، چون او به انقره رسید دید که مردم همه از شهر برون رفته‌اند پس به شهریار نوشت که انقره از مردم خالی گشته است. شهریار او را فرمود تا روی سوی عمّوریه آورَد.

مالک بن کیدر با غنیمت‌ها و اسیران خود سوی اردوی اشناس رفت و در راه گاو و گوسپند بسیار به غنیمت ستانْد و آن پیرمرد را رهانْد. چون مالک بن کیدر به اردوی اشناس رسید او را از شنیده‌های خود آگاهانْد و او نیز معتصم را آگاهانْد و معتصم بسی شاد شد.

پس از سه روز مژده‌رسان افشین بیامد و گزارش تندرستی افشین بداد. رویداد افشین در بیست و پنجم شعبان این سال / ۲۲ ژوئیه بود.

معتصم سپاه را سه بخش کرد: سپاهی که اشناس در چپگاه آن بود و معتصم در دل آن و افشین در راستگاه آن. هر لشکر دو فرسنگ از هم دوری داشتند. معتصم فرمود هر لشکر راستگاهی داشته باشد و چپگاهی و فرمودشان تا روستاهای سر راه را بسوزند و ویران کنند و هر که را بیابند گرفتار نمایند و هیچ روستایی را آباد نگذارند. هر گروهی از هر سپاهی که برای چپاول و تخریب و آتش‌سوزی به اطراف می‌رود پس از ویرانی و چپاول به سپاه خود بازگردد. از انقره تا عموریه که هفت منزل فاصله داشت چنین می‌کردند تا سپاهیان به عمّوریه رسیدند.

نخستین کسی که بدان در آمد اشناس و در پی او معتصم و در پس وی افشین بود. معتصم دستور داد که گرداگرد شهر را محاصره کنند و هر یک از سرداران را بخشی از باروی شهر سپرد که باید آنرا به دست آورند و هر یک از سرداران همسنگ سربازان خویش برجی برگزیدند.

یکی از مسلمانان که مردم عمّوریه اسیرش کرده بودند و او مسیحی شده بود و از آنها زن به همسری ستانده بود و در شهر عموریه می‌زیست چون دید مسلمانان شهر را در میان گرفته‌اند از شهر گریخت و نزد معتصم رفت و بدو گفت که در جایی از شهر که بارانی سخت بر آن باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن یورش آورْد و دیوار از آن جا بیفتاد. شهریار روم به کارگزار عمّوریه نوشت که آن جا را باز سازد اما او در انجام این کار کاهلی ورزید تا هنگامی که شهریار از قسطنطنیه بیرون شد تا به جایی رود. کارگزار بیم کرد که شاه از آن برزن گذر کند و ببیند که دیوار بازسازی نشده. پس کارگزار از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ بساخت و پشت آن را از سوی شهر، تهی نهاد. آن گاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنان که بوده بود. آن کس معتصم را از آن سو که چند و چونِ آن گفته بود بیاگاهانْد. معتصم فرمود تا چادر او را در نزدیکی آن جا بر پا کردند و کُشکنجیرها در برابر دیوار نهاد و بارو را به کُشکنجیر بست. دیوار از آن جا شکاف برداشت. چون رومیان شکاف و رخنهٔ پدید آمده دیدند ناگزیر آن رخنه را با چوب و تنهٔ درخت گرفتند و چوب‌های درشت به یکدیگر پیوستند، ولی کُشکنجیر آن چوب‌ها را خرد و تباه می‌کرد. ناگزیر پالان‌ها را در رخنه نهادند و باز کُشکنجیر کار خود کرد و دیوار و حصار را در هم ریخت. آن خواجه [غلام اخته] با امیر شهر عموریه برای شهریار نامه نوشتند. این امیر ناطس خوانده می‌شد. او نامه را با دو پیک فرستاد که هر دو به دست مسلمانان، اسیر شدند. پیک‌ها را نزد معتصم بردند و او نامه را از آن دو پیک به دست آورْد. در آن نامه نوشته شده بود سپاه دشمن گرداگرد شهر را گرفته و ناطس آهنگ آن دارد با گروهی از ویژگان شبانه بر دشمن یورش آورَد و در این میان هر چه باشد گو باش تا مگر خود را به شهریار رسانَد و از دست دشمن رهایی یابد. چون معتصم نامه را خوانْد فرمود تا به هر دو پیک همیانی دادند که ده هزار درهم در آن بود، چنان که فرمود بدیشان خلعت هم دادند و آنها نیز اسلام آوردند. معتصم فرمود آن دو را پیرامون عمّوریه گرداندند. و گفتند در برابر برجی درنگ کنند که ناطس در آن بود. [تا گمان کنند آنها به خواست خود تسلیم دشمن شده و خلعت و پاداش گرفته‌اند] آنها با جامه‌هایی که از معتصم بر تن داشتند و همیان‌هایی که ستانده بودند ایستادند. ناطس و رومیان همراه او آن دو بشناختند و به باد نکوهششان گرفتند.

معتصم در نگاهبانی شبانه‌روزی دستور هشیاری داد و سربازان پیوسته سخت مراقب بودند [مبادا دشمن چنان که در نامه نوشته بود شبیخون زند] تا باروی میان دو برج آن جایگاه ویران شد. معتصم فرمود تا خندق عمّوریه را با پوست‌های گوسفند که از خاک آکنده بودند پر کنند، تا راه گذشتن سپاهیان آسان گردد آنها نیز چنین کردند. آنها خَرَک‌های بزرگی را تدارک دیدند که هر یک ده تن را در خود جای می‌داد تا آن را بر پوست‌های این بارو بغلتانند، پس چون یکی را غلتاندند خرک به یکی از این پوست‌ها بگرفت و با سختی بسیار توانستند آن را آزاد سازند و به جای آن از نردبان و کشکنجیر بهره بردند.

فردا که رسید معتصم با آنها بر سر شکاف نبرد کرد. نخستین کسی که نبرد آغازید اشناس و یاران او بودند. آوردگاه تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند. معتصم گفت تا کُشکنجیرهای بزرگ را که دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را پیرامون شکاف نهاد و فرمود تا آن جایگاه را بکوبند. نبرد روز دوم بر افشین و یاران او بود که نیکو جنگیدند و پیش رفتند. معتصم سوار بر اسب خود در برابر شکاف ایستاده بود و اشناس و افشین و سرداران ویژه، همراه او بودند. معتصم گفت: جنگ امروز بسیار نیکو بود. عمر فرغانی گفت: جنگ امروز از دیروز بهتر بود. [فرغانی خود یکی از سرداران اشناس بود] چون اشناس آن سخن را شنید [از فرغانی انتظار نداشت] خود را نگه داشت.

چون نیمروز رسید و معتصم و سربازان بازگشتند و اشناس به درِ چادر خود نزدیک شد سردارانش به احترام او از اسپ خود پیاده شدند چنان که پیشتر نیز چنین می‌کردند. فرغانی و احمد بن خلیل بن هشام از شمار ایشان بودند. اشناس به آنها گفت: ای روسپی‌زادگان! چرا همراه من گام می‌زنید، می‌باید دیروز نبرد می‌کردید که وقتی پیش روی سرور خداگرایان می‌ایستید نگویید امروز پیکار، نیکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می‌کرد، به خیمه‌هاتان باز گردید. چون فرغانی و احمد بن خلیل بازگشتند یکی به دیگری گفت: دیدی این روسپی‌زاده به ما چه گفت [یعنی اشناس] و امروز با ما چه کرد، آیا پیوستن به رومیان از بودن در کنار او نکوتر نیست؟

فرغانی به احمد گفت: به زودی خداوند ترا از شر او آسوده خواهد کرد. او بر

اسرار عبّاس بن مأمون آگاه بود. احمد پا فشرد که ماجرا چیست؟ [مقصود توطئه‌ای است که عبّاس بر عموی خود معتصم بافته بود]. فرغانی به او سفارش کرد که بهتر است به یاران عبّاس بپیوندد. احمد گفت: گمان نمی‌کنم چنین کاری سامان یابد. فرغانی گفت: سامان یافته. فرغانی او را نزد حارث سمرقندی فرستاد و او نزد حارث رفت. حارث گزارش او به عبّاس رساند ولی عبّاس ناخوش می‌داشت کار خویش آشکار گردانَد و بدین سان چیزی از همداستانی خود بدو نگفتند.

چون روز سوم رسید نوبت جنگ سپاه معتصم فرا رسید که مغربی‌ها [سپاهی از مردم افریقا، جزایر، تونس، مراکش و جز آن] و ترک‌ها بیشتر آن را سامان می‌دادند. فرمانده ایشان ایتاخ بود. آنها نبردی نیکو گزاردند و رخنه هم گشادتر شد. جنگ همچنان ببود تا رومیان زخم‌های بیشتری برداشتند.

سپهسالاران روم [بطارقه، جمع بطریق] هر یکی از برج و بارویی پاسداری می‌کردند و فرمانده باروی شکافته شده ونْدا بود که معنای آن «گاو نر» است. او در این روز و روزهای پیش بسختی جنگید و ناطس و جز او بدو یاری نرساندند. چون شب شد وندا نزد رومیان آمد و گفت: گویی جنگ تنها بر دوش من و یاران من است، سربازی از من نمانده که زخم نخورده باشد، یا گروه اندکی تیرانداز به من دهید یا شهر از دست می‌رود. آنها هیچ گونه یاری بدو نرساندند و گفتند: نه ما به تو یاری می‌رسانیم نه تو به ما یاری رسان. او و یارانش بر آن شدند که همگی سوی معتصم روند و برای خود و خانواده‌شان زنهار خواهند و برج و بارو را با آنچه در آن است بدو سپرند.

چون سپیده دمید وندا یاران خود را در دو سوی شکاف نهاد و به آنها گفت جنگ نکنند زیرا من آهنگ آن دارم تا نزد معتصم روم. او رفت تا به معتصم رسید. در آن هنگام سپاه معتصم به رخنهٔ حصار نزدیک‌تر می‌شدند، لیک دیدند رومیان دست از جنگ کشیده چشم به راه دارند. چون سپاه معتصم به رخنه و برج رسیدند رومیان گفتند: باکتان نباشد که فرمانده ما وندا اینک نزد معتصم است.

معتصم وندا را بر اسب نشاند و خود پیشاپیش سربازان به شکاف در آمدند. عبدالوهّاب بن علی که نزد معتصم بود به مسلمانان اشاره می‌کرد که از رخنه داخل شهر شوند. سربازان از رخنه به شهر در آمدند. ناگاه وندا دست به ریش خویش

کشید و انگشت افسوس به دندان خاییدن گرفت. معتصم به او گفت: برای چه چنین پریشانی؟ وندا گفت: زیرا تو به من نیرنگ زدی. من آمده بودم با تو گفتگو کنم و پیمان آشتی ببندم تو مرا گول زدی. معتصم گفت: هر چه خواهی انجام دهم و هرگز با خواست تو مخالفت نخواهم کرد. وندا گفت: اینک که سربازانت به شهر در آمده‌اند چه مخالفتی و چه چیز مانده که من نخواهم؟

مردم بسیاری از رومیان به کلیسای بزرگی که داشتند پناه بردند ولی مسلمانان این کلیسا بسوختند و کار همهٔ آنها بساختند. ناطس در برج خود بود و سربازانش او را در برگرفته بودند. معتصم بر اسب خویش جهید و چندان بیامد که در برابر ناطس بایستاد. بدو گفتند: ای ناطس! او سرور خداگرایان است. ناطس با شمشیر خود که حمایل بسته بود به زیر آمد تا در برابر معتصم بایستاد. معتصم تازیانه‌ای بدو زد و به چادر خود بازگشت و فرمود تا ناطس را نیز بدان جا برند. او مسافتی پیاده بیامد. معتصم فرمود تا او را بر اسب بنشانند. شمشیر مسلمانان، خون رومیان همی می‌ریخت و سربازان از هر سو رومیان را اسیر می‌کردند. معتصم فرمود تا بندیان نژاده را جداکنند. دیگر بندیان را ببردند. معتصم دستور داد غنیمت‌ها را در چند جا به حراج نهند. در بیش از پنج روز همهٔ این غنیمت‌ها به فروش رسید و باقیمانده‌ها را خوراک آتش ساخت.

برای برخورداری از شتابِ بیشتر هر کالا را تنها سه بار فریاد می‌کردند وانگاه به فروش می‌رسید. بردگان را نیز برای فروش بیشتر پنج پنج یا ده ده می‌فروختند.

به هر روی در یکی از روزها غنیمت‌ها فروخته شد و این همان روزی بود که عُجیف با مردم نوید گذارْد که بر معتصم بشورند [که خواهد آمد]، مردم نیز بر غنیمت‌ها بشوریدند. معتصم با شمشیر آخته بتاخت و پشت این مردم به شتاب می‌رفت و مردم از او می‌گریختند و از یغمای غنیمت‌ها دست بشستند. او به چادر خود بازگشت و فرمود تا عمّوریه ویران شود و خوراک آتش گردد.

این رویداد در بیست و پنجم رمضان / ۲۰ اوگست پیش آمد و معتصم پنجاه و پنج روز در روم بماند و اسیران را میان سالاران پخش کرد وانگاه روی سوی طرسوس نهاد.